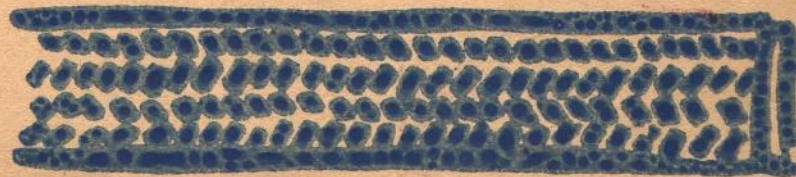


احمد رضا احمدی
 محمد الیاس احمدی
 بهرام اوایل
 محمد رضا اصلانی
 بیژن الهی
 پروانه
 الهی - پیام
 الهی - تصویر
 سعید + سپانو
 الهی - صفائی
 حمید عرفان
 سعید + غریب
 بیژن کلکسی
 فریده فرجام
 جواد مجابی
 فریدون معزی مقدم
 و

جزوه ی اول - فروردین ۱۳۴۵

جزوه ی شعر



در هر روز و با اغراق هر ساعت چشم برای دیدار تولد یک شاعر در بهت است. در انتظار چه بوده ایم که هر روز شاعری متولد می شود. بستر شمر امروز ایران انبوه از پراکندگی و هزار گانگی در چهره است. امروز حداقل دانسته ایم در میان پراکندگی که مادر مه است نمیتوان خورشید را دانست.

در ازدحام معیارهای کهن و تازه از راه رسیده که هنوز گرد و خال سفر بر لباس دارد نمیتوان تصمیم گرفت. شمر امروز ایران با معیار و تضاد قرار و وعده ملاقات قبلی ندارد. در همان جنبش جنینی و نصبین تولد بدون سوسه نامی برای تولدش می جوید. باید در انتظار آخرین تولد و آخرین ساعت تولد شمر امروز ایران بود. با مرثیه‌ی دوره‌ی در این زمان به تمام روزها و سالهای انبار شده در پشت حانط خواهیم رسید.

تولد خود را تحمیل میکند. این تواند را باید در میان بست‌ها آورد و بر روی تلباس انبار کرد. چشم فقط باید ببیند. تضاد با پوست و قلب است.

نشستیم. دیدیم. در این جزوه خواستیم فقط نمایشگر تولد های روزانه‌ی شمر امروز ایران باشیم. بی گمان روزی از میان تولد ها خورشید غجول و پنهان امروز را خواهیم شناخت. خورشید تولد و نوزاد را بیان خواهد کرد. نوزاد که خون و رگ نباشد در روشنائی خواهد مرد. روشنائی بیرحمی کودکانه‌ای دارد.

راه قطعی کسان بدست خود آنان است. چه کسی میتواند یک معیار بی مزی همه یا نبی که نفسانیات او را مات کند بر روی شمر امروز ایران پهن کند و با غوشینوی یکا بد بیننی راه گذار باشد.

نیت دیگر ما آن بود که از نامهای خاص در شمر امروز ایران بپریم. بدنبال نام هایی باشیم که هنوز مجرد و تنها هستند و - معصوم - در اندیشه‌ی تحمیل خود به نفسانیات و عادات ما نیستند.

(طرفه)

من همیشه بنا سه واژه زندگی کرده ام
راه ها رفته ایم
بازی ها کردیم

درخت

پرنده

آسمان

من همیشه در آرزوی واژه های دیگر بودم
مادرم را میگو رفتم

از بازار واژه بخرید
مگر مهدتان جا ندارد
میگفت

یا همی سه واژه زندگی کن
یا هم صحبت کنید
یا هم فال بگیری
کم داشتن واژه فقر نیست

و من نیز میدانستم
که فقر مداد رنگی نداشتن
بیش از فقر کم واژگی است •

xx

xx

وقتی با واژه ی درخت بودم
پرنده میگفت

درخت را باید با رنگ سبز نوشت
که من آرزوی پرواز کنم

من فقط درخت را با رنگ زرد می توانستم بنویسم
تنها مدادی که داشتم
و پرنده در زردی
واژه ی درخت را پائیزی میدید
و قهر میکرد

xx

xx

صبح امروز مادرم گفتم
برای احمد رضا مداد رنگی بخريد

مادرم خندید
درد شما را واژه دوا میکند .

مادرم واژه ی بوته را از بازار خرید
چشمپوشان شده بود
مرا صدا زد
واژه ی بوته را از میان زنبوق های مهربان بیرون آورد
پول بر آن نشانده بود
پرنده در کنار قفس شناری قصه میگفت
چون بوته را دید پرید و بر آن نشست
واژه ی درخت از مدرسه رسید
کیفش را بگوشه ای انداخت
واژه ی بوته را سالم گفت
بوته جوابی نداد
پرنده هراسناک
به دی واژه ی درخت بوته اندیشید
واژه ی درخت به کچه رفت
تا با بچه ها بازی کند

واژه درخت از کوچه بازگشت
پیرنده نشسته بود و گریست
به درخت گفت

با رنگ زرد و سبز آشتی هستیم

xx

xx
با سبد آخرین
واژه های تاریخ زندگی و دیگران

خواهند رسید

احمد رضا احمدی

فردا دور است
نمی‌توانم بآن بیاندیشم
وای اگر با امروز عادت کنیم
دیگر سخن از عشق مگوی
و از درخت و سبزه و کوه بزرایم مغوان
زیرا که انسان فراموش شده است

امروز عشقه‌ها بست و می‌خندانند
درخت‌ها ذغال، منتقل پیر زنان
سبزه‌ها غذا و گاو و گاو خانه‌ها و پاستوریزه
و جنگل محل شکار نظامیان است
وای اگر با امروز عادت کنیم *

عبد الوهاب احمدی

۱

دریازه‌ی زمان
ندوم مرگ و تولد را
گرامی میدارد •

۲

در بیکرانی شب
خاک
با بوی مریم‌های پژمرده
خفته است

و رخیل آب
سرخ‌آستانه را
وسعت می بخشد •

درهای بیگانه و آشنا باز است
کنار پنجره
زنی با پیراهن پائیز نشسته
و مردی که از خلوت کوچه میگذرد
با لبخندی
بوی مریم‌ها را
وداع میکند •

۳

درهای بیگانه و آشنا
باز است •

۵

ایم‌دروست
این ساعده را از من بپذیر

که مهربانی برای تو
هدیه و ناپیزی است •

۶

هنگام گریه نیست

من

از دور دست باد

باز خواهم گشت

که ترا

از ویرانه‌ی درهای بیگانه و آشنا
آواز دهم •

بهرام اردبیلی

خواب

همیشه خواب است .

xxx

غروب و

جامه های سپید

به طغیان لب ها می اندیشند

و لاله های پیر

به لرزش اولین صبح

بار هزاران شاخه را بخواب می دیدند

به چون کودکی که تصنیفی را

در دی غط خاک می کشد .

xxx

چطور بگویم

که من و باد

چگونه از چادر رنگداری بیدار شدیم

چطور بگویم

که من و باد

چگونه چادر رنگداری را

که به عید دیدنی می رفت

بیازی گرفته ایم

به شهریت مجهول که ها

و شهریت مجهول که ها

(۸)

دست بدمت

تعارف میشده است

من که نیت انستم کناره ها و ریز را بتراشم .

ومن که نمیتوانستم دنا رها ی روز را

به لمس بی تفاوت ناخن ها

اندازه بگیرم

با لیوانی آب

به غسل می رفتم

تا بسنگینی اولین سکوت زمزمه گر

غریب را

با کارخان غلبه اش

خلوت کنم

به چون کودکی

که تصنیفی را

در دو خط خاکی ید کوچه ..

خواب همیشه خواب است .

به پروای سنگین دو ابر

میتوان خاموش ایستاد و

نظاره کرد

و از ذهنیت عجول فشفشه ها

رهگذران را ترسانید

خواب همیشه خواب است

و تو چندی آفتاب را

تعظیم میکنی

بگاه که سرخی لژی

در خطوط مشغول دست

به موعظه می نشیند

و برای ها و مرده و فاشیه ها

• غم میگیرد

xx
و سکوت و

و سکوت و

سکرت

• به بازگوشی دور دست شبی می خندید

من از همه ی غروب دیوانه ترم

اکنون

سکوت مله لای گرم را

به آه های دیگری پیامیز

به آه های نویسی دیگر

که من از همه ی غروبها دیوانه ترم

خواب همیشه خواب است •

محمد رضا اصلانی

۱

به تصویر درختی
که در حوض
زیر یخ زندانیست ،
چه بگویم ؟
من تنها سقف مطمئنم را
پنداشته بودم ، خورشید است
که پتزر سرگیجه ام را
خمپنان که فرو نشستن فواره ها
از ارتفاع پیشانیم می کاهد -
در حریق باز می کند ؟

اما بر خورشید هم
برف نشست *
چه بگویم به آوای دور شدن کشتی ها
که کالاشان جز آب نیست
- آبی که می خواست باران باشد -
و بادبانهاشان را
خدای تمام خدا حافظی ها
با کپوتران از شانده ی خود کم داده ست ؟

۲

خیشرها
- ببین -
شیار آزادی می کنند ؟
در آن غریب که سربازان دل
دمه سوراخ گشته اند .

آزادی: من این عید سروهای ناز را

دسته روزه تازه ترمی یا هم
نور چشمانی که انباشته از جمله های بی نقطه
و از اسکان خدای تر است. و از آسمانی بی خدای تر است.

آزادی ماهیان نیمه شب آتش گرفته اند
تا همچنان که هفته

در قلب تو

پایان می رسد.
دریا را چون شمع دانی هزار شاخه برداری.
آزادی

که از غریب جدا جدا آفریده شده است.

در فریاد و پیراز من
یکی انتحار کرد و یکی گریست.
در بامداد فلج

که حرکت صندلی پرندگان
صدای خروس بود.

و ماهیان منجمد

از فرط اندوه

بروی آب آمدند.

در فریاد

هر يك با دلی
چون عطر آب و حجیم
لیک تنها با يك تیشه.

۳

زیر چراغ

- بدین ! -

آخرین خال دل این چنین سنگ شد

که پشمان بی نی و سرباز
 فرار شن را از روی نان توجیع می کند •
 روز چندان طولانی بود
 که همسایه ام چراغ را دوباره افروخت
 تا شا پرکان را بدان فریب دهد •
 همچنان که این پائیز فضائی
 - این سقوفی را که از يك يك ستارگان گرفته اند -

زیر پرچم پیوستش
 که تمامی رنگهایش را بهار سپید کرده بود •
 حس می کرد •

همه ی آسمان روز
 با فقری زیبا چون يك كن دست
 مرا تاجگذاری کرده ست •
 چرا که هر دودی شاهی کردم
 که از آن

جز پاره ای خرد

نمی شناختم •
 دودی آمیخته با پروازی بی بال
 که میخواست به التماس مملو بهار صد ملکه ی رستائی
 که مرصع به خون بیدند •
 مهتاب را بیاموزد •
 تردید یا ستاره

در شبی که با برف مست میکند •
 دودی که شما
 از من ذهنیتی خواستید که از فضای گوسنگیتان ملموس تر بود •

تا غوری که مرگ سکه های نثره را بصدای می آورد *
یک درد فلس دار که دو رود را بر شوق *
دو مو را بر بدن راست کرده بود *

دو رود شور بر شانه های لغت تو
که سرت میان ستارگان گنج می رود *
ستارگان بسوی قلبت جاریست
تا قلبت را از بسیاری فلس بکشد *

کبوتران در آخرین بندر گوسنگیت

- ای مرد ! -

آبستن شدند *

چرا که بی شک وصیت نامه ی تو پر از دانه بود *
چاهای شرقی در چشمان تو

- ای مرد ! -

به آب رسید *

چرا که برف تو را که از افق گردن می کشید
تا مرگش را با آواز در بندرها پیاده کند *
با دو دست بارور

- که بی گناهی را مدام بهم تعارف می کردند *

فتح کردی *

و زیباترین خمیازه را کبریت کشید بگاه افروختن
تا سیمای تو حادثه یی باشد در میان تاریکی *

آن گاه که برگریزان * این کف زدن شدید برمی خاست
برای ~~نوحی~~ * بشکل پیزی من
که حتی مرگ خود را نیز باخته بود *

در جهت هفت برادران که به یک زخم می میرند *

تو می تازی

هم تاخت اسپانی
که فرمان رهایی شان
چون فرمان اسارتشان
نوشته نیآمده.

۶

آه چرامی باید
من تو را شگفت بدانم
در این جریان
که از شگفت بودن همه چیزی
عادی می نماید؟
وگرنه تو عادی ترین موسمی
که می باید به چار موسم افزود
و چشمان تو
راحت ترین روزی که می توان برای زیستن تصمیم گرفت.

۷

اینك غزانهای پی در پی
از هم برگهای جوان می خواهند!

می توانستیم توانستن را به برگها بیاموزیم
تا افتادن نیز توانستن باشد.

۸

من کنار کره پی
که سراسر آن دریاست
بنخواب رفته ام

در خطوط سرگردان دست تو

این گله هایی که از چرا بازمی گردد.

ماهیان خاکستری.

ماهیان زاغ دیوانه.

ناشعا در سپیده ی سردسیر عزیمت کرده اند.

اگر بارهم بگویند فردا از تمام خاکسترها نان خواهند پخت.

من می پذیرم که مزرعه ها سوخته ست.

در سر من

— آن جا که جواهر تب را

بر اندیشه ی شن سنجاق می کند —

ماه با فشار رگبار

به آخر برج می غلتد.

بیژن الهی

لبخندم را از یاد برده ام
مرگ آهسته آوازش را میخواند
- دلخراش -

و بسان تیغی بر شیشه
شقیقه هایم را میسوزد .

-
سایه ام حقیقت من بود
گفت - با من بیا
این گفت و خفه شد .

-
جماع ، عروسی و مرگ
این هر سه هست
اما کدامین آیا حقیقت دارد ؟

-
این تکه ی آسمان
و این تکه زمین زیر پایم
آیا از کدامین تاره است ؟

-
همه چیز هماهنگی را گم کرده
رنک ، صدا ، حرف ، ساعت
چشمانم ساءیده شده
و هیچ چیز را باور نمیکند .

-
خود را در آینه دیدم

خود را شناختم
خود را
تهی از آنچه

• تاریکی رسیده بود

۷۴ اسفند ۴۴ پروانه

اینک در ابتدای بهاری دیگر
باری، ترا گرامی میدانم.

ضمیر مهربانی را در خاطره تکرار میکنم
زیرا که ابری بر آسمان خاندی، ما نیست.

من در سکوت
در غلوت سیاه پنجره می ایستم
و ذهنم از پشت پنجره بیرون نمیرود
این پنجره که پرده هایش را
برای شستن برده اند
این پنجره که بی پرده
مثل عروس داماد مرده ایست.

من با مخاطره بازی میکنم
و کهرای نا منظم چشمانت را می خواهم.

وقتی که چشمایت را
محبوس آن مثلث سیما بین می بینم
که در ممالک گنگ زندگی
میخواهد که سنت تعادل باشد
میدانم صدای تو
دیگر برای همین تصویری کافی نیست.

تصویر خاکیم را میلرزاند
انظر خجسته ی نامت را
بر گوشه های مندریس میگویم
و پوشیده در تقابلی اتفاق
این آسمان بی ابر را پاره میکنم .

موج تأسف
بر این طاق لغت میلفزد .

۶ فروردین ۱۵ الف - ن - پیام

آچارها را بياوريد
پيچ و مهره و فكر را محكم كنيد
و بصورتها چين بياندازيد ...

پشمهايم را ببنديد
سيگارى برايم روشن كنيد
ميخواهم فكر كنم

ظرف را كه ساختى
تازه بايد پي مظلوفش بود ...

۱۰ اسفند ۴۴ الف - تمرکز

سه پیر مرد تامل
سه پیر مرد که عینک دارند
سه عینکی، سه سیگاری
نشسته اند و مرا می بینند
مرا که چشمم کم سوست
و با سری لغشتد از دوا می هندی
مرا که سیگارم را
چه روز هست که خاموش کرده ام .

سه پیر مزد ثیاطین بی خیال شب اند
که دید آیی سیگارشان
که بخند، های مکارشان
بسهی خاطره میلفزد .

سه گور زاد اسیران این غیا بانند
درون همه می سرگ
درون باد، درون برگ
سه گور زاد برای گذشته می خوانند .

برای داوری آن روزگار دیر نبود
که آفتاب فنجان ما غروب نداشت
پر محلق چای
در آن فضای بلوطی
نمی نشست در اعمان آب

در این دوار خیالی شتاب بی ثمر است
غوشا که در گذر روزگار بنشیند •
شتاب بصری
چنان بسرعت سر پیچد
که پشت لاله و خود افق را ببیند •

۴ - ع • سپا نلو

دو تصویر نشسته بود
 با جدائی همانند
 مثال کبریت منقوش روی میز
 در تصادف اجباری همین شب بد •
 جدا از بهانه ام
 باز یگر همه ی صفتها و کتاب ساعت گریز
 غمگسار عصر بی تفاوتی های مظلوم
 که توجیه میشد
 در مرگ های بی یاور تدریجی
 و افتخارها
 فوازه ها
 - مزیت های مشکون واقعی •

xxxxxxxx

خوانده بودم
 در زمان های مهربان
 از تماشای چهره ای عاشق را
 در مثلث شوخی دو باز
 - دستاویز همان روزهای منکر •
 و این
 زندگی وسیع یک تنهایی بود
 که سرازیر میشد
 از اختناق همه ی زاویه های شلوغ
 در تکرار •
 در ماندن

در یک زاویه و مرتضی مهال انگار
و این

زندگی و وسیع بی تنهایی بود
در تکرار

در بودن

در

نمیدانم چه

xxxxxxxxxx

دو تصویر شکسته بهید

در حجم ها و رنگی و سیال

و میریخت

در فضا رتکه تکه ی ترد

مسیر معصوم خدا حافظی ها

خاکستری ها

دست ها

xxxxxxxxxx

به کدامین بازگشت

سلام باید گفت ؟

شاهرخ صفائی

عبیر زنی سفید پیش
در زیر نریر نارنجی پروا غها
و دیاهوی بیگانه ی ملوانان .

پیری آسفالت
پیری شمشاد غیس
و طایبت شرعی
و سنین نخل ها
و یقه های باز .

صدای پیاپی
سکوت گزیده ها
و لحظه ی پرتاب
بطری های پر و خالی
بجانب امواج

حمید عرفان

از هزار چهره‌ی آشنا و بیگانه
کدام را انتخاب کنم؟

—
با دلی که بهارش گذشته است
با دلی که می‌خواهد درخترا فراموش کند
و پروانه‌ها را و میدارد
تا گل‌های تازه را بپایزمایند •

—
با دلی که کشتی را می‌شناسد
و از آب بیگانه است
و باران را افسانه نمی‌داند
چرا که امروز صبح آنرا دیده است •

• پی‌غریب

چه کسی در من
چنین گنگ و نا مطلوب
میخواند آواز

مادرم ناخوش
در شب خواب مرا میدید
دیر یا زود خواهم مرد •

روزی
مجموعه‌ای بودا بودم در هند
افول مرا در چین میدیدند
لست کافر من

دیو زنبی را ، با خود میبرد
روشنائی را ، در خود میکشت
اما در شب ، مرغی
نام مرا - در اقصی میخواند
نام مرا - در عالم میبرد •
دیر یا زود

در فراموشی تویی از صبح
در اعتدال آبی آب ماری
با مسرت
نغمه های دریائی غمگین را
ملایان پررسی
خواهند شنید •

نام من
مهاجرها و فاسطینی را
بی وطنم ، سفر خواهند داد •

گویا قرن مشکوشی بود

متخیر و زیر کاین زرد

نویس را در اضحلال شب

گم میکردم

متبسم و تاجر الوار

بخانه و ما میآمد

بوی باروت از منفی خود بر می غاست

بشتخانه فصلی میرفت

قزوق و تلخ تابستان را

با آشوب و خواب سبز خال

بشکند

در خلیج عمان یا ارن الروم .

دیر یا زود خواهم مرد

پیش تو

با نستینها و نیل بنگاله و فصل پائیز

باز خواهم گشت هرگز .

دیشب مادرم خواب مرا میدید

دیر یا زود خواهم مرد .

آذر ۴۴ بیژن کلکی

در بان و هم

خاک و غبار و آب

پرسه ها و دستها همه سبز است .

نسیم در تن شیشه ها میدمد .

زمین آبتن است :

اشتها . توهم

توهم فاجعه

روزهای کند بارداری .

در بان و هم

شکوفه های درد جوانه میزند

شکوفه های تن درد :

درد های بی فاصله

درد های با فاصله :

شب نیم های رنگین فرار می کنند

تا جویباری باشند .

بزمین لهت نزنید

پوستن می ترکد

زمین را بپوشید

و نیر و سبزه را گره بزنید .

گلها پر حرفند :

چه خبر است : غسته ایم

پنجره ها را باز کنید
برگها را دوست داریم
پنجره ها را باز کنید
آفتاب را می خواهیم *

—
سوغت است زایش :
بی آنکه پدری بنا دسته گل بیايد و بگريد :
— من پشت در بیدم *

فریده ی فرجام

دستی که گلدان را می آراید
گلی می شود

و بسر انگشت بلورین سپیده دم
رنگ می بازد .

و شنائی از پنجره ی باز
می لغزد

دمی کلاه و چتر
روزنامه و

زیرپوش زنانه .

—
غورشید در کف دست زن

کتابی میشود

که با نسیم ورق میخورد .

و تاریکترین زاویه ی اطلاق را

تسخیر میکند .

—
بر لب مرد و

فنجان پای

سلامی میگذرد

باد می آید

پنجره را می بندد .

جواد مجاهبی

(از کتاب - فصلی برای تو)

نباید در تنهائی اعتراف کرد
 من احسام ترا دارم
 دلم ترا می خواهم
 ترا میبرند آنجا که کودکی بیاوری
 برای گریه کردن
 آنجا که ظهوری می آید
 برای غذا پختن
 و گودی می نشیند
 برای روییدن
 ترا میبرند
 و بستری
 و میلی
 ترا برای همین کار آنجا میبرند .

آنسوی مرز شمال در اکراین
 آهنگی بزمانی مبهم
 شکل گرفت
 که هزار باللیکا نیاخت
 که هزار موریند رشید
 که هزار شازان خواند
 که هزار ودکا شنید .

پرتقالی

انگلیسی

بادبانها را برچیدند

در قایق آرام بارو زدند

بخشکی پا نهادند

مرد مسرخ خانه اش را

زنی مسرخ ها و نذرش را

پدش گرفتند

می رفتند

می دریستند •

تسا شاخانه بود

آهنگی سفر کرده

از ناك كهنه

بخاك نو

از زمانی مبهم

بر زمانی ممین

از زمانی دیگر

بر زمانی دیگر

چنین می گفت-

- چرا نمیگذارند از این خاك

این خاك سیاه

تکه از ما آویمن باشد

تا برای خودم بکام ...

آلوشا چرا نمیگذارند ...

چهار مرد از چهار خاک
به یک زبان
گریه می کردند
و خاطره محو میشد
مرد سرخ و خانه اش
زن سرخ و هاویش
محو میشد *

نباید در تنهایی اعتراض کرد
اگر تو بیایی و اگر نیایی
غم سرخ
غم سیاه
غم همه ی رنگ های آدمی
مرا خواهد گشت *

دی ماه ۱۳۴۴

فریدون مصزی مقدم

چندى پيش عده اى از دوستان شاعر ما براى تفين هر يك بيتى
برده و بطور اتفاقى آن ابیات را زیر هم نوشتند . آنچه حاصل
شد سه قطعه است که در صفحات آتی آمده است .

اما غرض از انتشار این سه قطعه - صرف نظر از زیبائى آنها - این
بود که ببینیم چگونه محیط و دنیای پیرامون بر ذهن انسان اثر -
میگذارد و چگونه چند شاعر با سلیقه های مختلف و قتی در میان اشیا
محینی بسر برند همگی بنوعی و بصورتی متشابه تحت تاثیر آن قرار
می گیرند .

و نیز در همین قطعات می بینیم نفوذ شاعر را بر تأثرات بیرونی و
اینکه چگونه حالات مشابه و اشیا یکسان با زاویه های خاص هرکس
دیده و بیان می گردد .

من سیاه
من سفید ، زرد
من جنت رنگها را می بینم
آهنگها و زندانی در فضای الکلی
زمینی که میسوزد...
به تو غیره شدم
چشمانت غرق در سبز شد
برای میز و قنجان
تصمیم گرفتم
لله مار دیواری
مرا با خود به شاه نشین میبرد
اما سقف کافه کوتاه است.

آه نیکدان - زمین
سبز، سیاه و سرخ
دمه را شو آفریدی.
دیهار از اشک می گریزد
گلدان گلها و سرب
مرگ ترا خبر می دهد.
آنجا که من از آن آمده ام
مرگ و شیرینی و شهوه بود.
من، پشت میلد زندانی بودم
در باغ همه و رنگها سرخ بود
و در شهر همه سیاه.

گل کنار پنجره خشکید

من همه مشتعلم .

-

چراغ نور را تفعی کند .

-

صدایم در میدان بلند گو سرگردان است

انگشتانت را باز کن

و صدایم را پرواز ده -

این دیوار

بر دستهای فلزی خود می گرید .

قیمت ۱۵ ریال

از هم‌رای کشور که علاقمندند در جزوه‌های آینده‌ی شعر آثارشان به چاپ روند
و نیز از علاقمندانی که در شهرستان‌ها می‌خواهند جزوه‌ی شعر برایشان ارسال
گردد خواهشمند است با نشانی زیر مکاتبه نمایند -
لااله زار نو - کزچه‌ی پشت‌سینما تاج و شماره‌ی ۱۴ - اسماعیل نوری‌علاء

طبع روی جلد از آتلیه‌ی گرافیک

